

و

LAALI-MANZŪMA

لالہ منظر



منتخبہ

رورندیدورد سید صاحب

بی۔ ڈی۔ نم۔ آر۔ سٹے۔ ایس

فلو آف ڈی مدراس یونیورسٹی

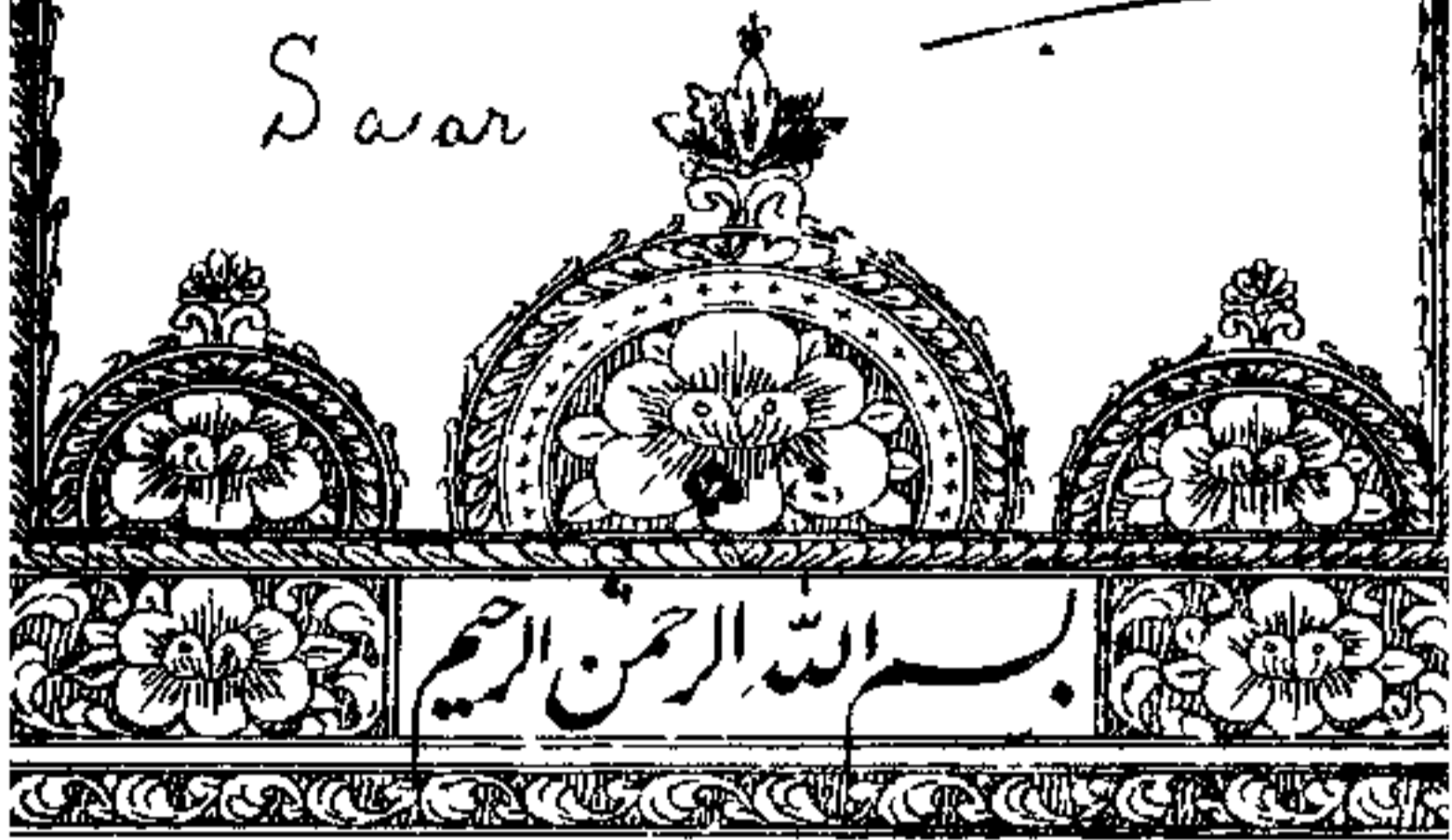
و ممتحن عربی و فارسی و اردو طلبہ ای یونیورسٹی

برائے افادہ متعلمین فارسی خوانان مدراس

در مطبع نظام المطابع مدرسہ مطبوعہ گزید

سپتمبر ۱۸۹۱ء

Savar



بر این باب فکر رسا و اصحاب فهم و ذکا ظاهر و باهر بود که طالبان علم انگریزی را  
 دست خواندن کتب مطبوعه متداوله من اوله الی آخره دست نمیداد و زمان مقرر برای  
 تحصیل کتب نقد نیست که خواندن مطبوعات امکان دارد بنا بر آن من بدو در سلسله  
 منتظم مدرسه نارس از چند کتب منظومه متداوله قدری بطریق انتخاب فراهم نمود  
 و با یک سهولت بر روی متعلمان کشورم تا ایشان بر رویه کتب مختلفه اطلاعی بیاموزند  
 و از تاسی بالایدک کله لایترگ کله باز نمانند و قبل کلام اساتذہ جابنده تذکر  
 بمفصیل شطری از احوال کسب استعداد و لیاقت و بنندی از زیر سیاحت ایشان  
 و بیان سال تولد و تسقط الراس و دیگر حالات ایشان حواله خامه نمودم.

حدی

امش شیخ مصحح الدین المتخلص به سعدی افصح المستکین و الممتاز و الی

است و یکی از ارکان اربعه ملک فصاحت و بلاغت است و در سن پنجاه و هشتاد و نه هجری  
 مطابق سن یک هزار و یکصد و نود و نه عیسوی در گلزمین شیراز کسوت حیات در بر کشید  
 و والد ماجد شیخ منصبی بزرگ و مرتبه شرف در فارس داشت. دولت شاه سمرقندی نوشت  
 که عمر جناب شیخ به یکصد و دو سالگی رسیده بود. و بعضی مورخان قائلند که بمیت  
 گردیده. و سی سال در طالب العالی صرف کرده و سی سال دیگر بسیر سیاحت مشغول تحصیل  
 معارف کرده. چنانچه خود می نویسد: **سیرت در اقصای عالم بگشتم بپایه بپایه بر مردم**  
**ایام با هر کس به تمش زهر گوشه یافتم و نه هر زمینی خوشتر یافتم** و باقی عمر در خارج  
 شیراز در بقعه مشرعی مرجع افاضل بوده بعبادت و ریاضت گزارده. و اکثر مریدان  
 بیدین اومی آمدند و طعمه لذیذ بخدمت شیخ هدیه می آوردند بعد از بیهوش شدن از این  
 تمه و بقیه را در سفره بناده از زمین آویختی که خاکریشان شیراز در وقت عبور از آنجا خوردند  
 و جناب شیخ در بعد از شیخ ابوالفرح بن جوزی کتاب علوم متنوعه کرد و از شیخ عبدالقادر  
 گیلانی علم تصوف آموخت و همراه ایشان حج گزارد. و بعضی گویند در طریق سلسله  
 از مریدان شیخ شهاب الدین شهروردی است. و در عهد اعلی که شاه دلی بود وارد هند  
 جنت نشان گردید. و اول کسی است که در زبان ریخته شعر گفت و هر ده زبان میدانست  
 و لطایف کلام او بغایت مشهور است چنانچه در وقت سیاحت وارد تبریز گردید بجای  
 درآمد که خواجه جام و پسرش آنجا بودند خواجه جام از دیدنش ناخوش شده از شیخ پرسید از کجایی  
 و در چه طریق قدم فرسانی شیخ فرمود: از خاک شیراز و سخنوران و بسیارم گفت که آن

شیرازی درین شهر از سنگ بیشتر است شیخ بدیهیه فرمود بخلاف ولایت مکه در اینجا  
 تبریز از سنگ کمتر است - غرض ظهور شیخ سعدی در زمان اتابک سعد بن زنگی است  
 و باین سبب سعدی تخلص نیاورد - و در شیراز در سن شصت و نود و یک هجری ازین دار فانی عالم  
 بقاشافه در بقعه خود مدفون گشت چنانچه ازین نظم تاریخ برمی آید - *منظر*

شب آدینه بود و ماه شوال بود تاریخ عرب سن ۴۹۱ سال بود و بنمای روح پاک شیخ سعدی  
 بیفتانند از غبار تن پر و بال *بیا* بنمای روح پاک شیخ سعدی  
 چو در پرواز شد از روی اخلاص *بیا* شوال بود روز جمعه بود که در دریای رحمت  
 گشت غواص *بیا* یکی رسید سال فوت گفتم *بیا* ز خاصان بود از ان تاریخ شد خاص *بیا*

حکایت در معنی شفقت بر رعیت

چنان داشتی هر روز و آستر  
 چنانکه ز دیبای چینی بدوز  
 وزین بگذری زین آرایشست  
 که زینت کنم بر خود و تخت و تاج  
 چو زدی کجا دفع دشمن کنم  
 ولیکن خزینه نه تنها مراست  
 نه از بهر آئین و زور بود  
 ندارد حدود و ولایت نگاه

شنیدم که فرماندهی داد و اگر  
 یکی گفتش ای خسر و نیک روز  
 بگفت اینقدر سر و آسایشست  
 نه از بهر آن می ستانم خراج  
 چو همچون زمان حله در تن کنم  
 مرا هم ز صد گونه آرزو است  
 خزان این پراز بهر شکر بود  
 سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه

تاریخ کتب  
 در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب

چو دشمن خرد وستانی برود  
 مخالف خزش برود سلطان خراج  
 مر و ت نباشد بر افتاده زور  
 رعیت در سخت اگر پرورے  
 به بیرحمی از بیخ دیار شش گمن  
 کسان بر خوردند از جوانی و بخت  
 اگر زیر دستی در آید ز پائے  
 چو شاید گرفتن به نرمی دیار  
 بگردی که ملک سر اسر زمین

ملک باج خود یک چرا میخورد  
 چه اقبال بینی در آن تخت و تاج  
 برود مرغ دون دانه از پیش مور  
 بکام دل دوستان بر خورے  
 که نادان کند حیف بر خویشتن  
 که بر زیر دستمان بگیرند سخت  
 حذر کن ز ناید نشن بر خداے  
 به سکار خون از مسامی بسیار  
 نیرزو که خوئی چکد بر زمین

گفتار

جهان زور مندی کن بر کسان  
 سر پنجه ناتوان بر پیش  
 بهر گفتمت پائے مردم ز جاے  
 دل دوستان جمع بهتر که گنج  
 مینداز در پائے کار کسے  
 بچکن کن ای ناتوان از قوی  
 بهمت برار از سیر زنده شور

که بر یک منظمی نماند جهان  
 که گرد دست یابد بر آید به هیچ  
 که عاجز شوی گرد آئی ز پائے  
 خزینه نمی بهر که مردم بترنج  
 که افتد که در پایش افقی بے  
 که روزے توانا ترازوی شوی  
 که بازوی بهمت به از دست زور

یعنی ظاهر بر ظاهر  
 سختت بر خودت  
 ای دشوار تر زین  
 بے باسی تغییر  
 یعنی یک نظر  
 مع خطاب بجا  
 عالم  
 ای اگر توانا شوی و بدین  
 عزیز ز غایب آید  
 ای جمع شدن  
 یعنی بر این  
 که زینت کن  
 و کار را بهر  
 ای غرض  
 با وی سخنی کرد

<p>لب خشکِ مظلوم را گویند <sup>نخاع غلابه سلطان</sup>          بانگِ دُبلِ خواجِه بیدار گشت          خورد کاروانی غم بار خویش <sup>ای بل تا تو</sup>          گرفتگه زافتادگان نیستی <sup>عاجزان</sup>          بریت بگویم کی سرگذشت <sup>علا گذشت</sup></p>	<p>که دندانِ ظالم بخواهند گشت <sup>بچند</sup>          چه داند شب پاسبان چون گذشت          نه سوز و دلش بر ز پشت ریش          چو افتاده بینی چرا ایستی <sup>ماجر</sup>          که سستی بود زین سخن در گذشت <sup>در گذشت</sup></p>
--	--

حکایت در معنی رحمت بر ناتوان در حال توانائی

<p>چنان قحط سالی شد اندر مشق <sup>بیایه و شد</sup>          چنان آسمان بر زمین شد بخیل <sup>بندان آساری</sup>          بخوشید سر شمشایه قدیم <sup>نخل</sup>          بودی بجز آه بیوه زنی          چو درویش بے برگ دیدم درخت <sup>ساق درگ درخت</sup>          نه بر کوه سبزی نه در باغ غنچه <sup>پای</sup>          در آن حال پیش آدم دوستی <sup>پیش من آدم</sup>          شکفت آدم کو قوی حال بود <sup>بمیرین چون نادر</sup>          بدو گفتم ای یار پاکیزه خوے          بفرید برین که عقلت کجاست          نه بینی که سختی بغایت رسید</p>	<p>که یاران فراموش کردند عشق          که لب تر نکردند زرع و خلیل <sup>درخت</sup>          مانند آب جز آب چشم میم          اگر بر شدنی دودی از روزنی          قوی بازوان سست در مانده سخت <sup>بیدر</sup>          ملح بوستان خورد مردم ملح          ازو مانده بر استخوان پوستی <sup>ای بسیار لاغر شد</sup>          خداوند جاه و زرو مال بود          چه در ماندگی پشت آمد بگوے          چو دانی و پرسی سؤالت خطاست          مشقت بحد نهایت رسید <sup>بدرجه کمال</sup></p>
---	--

عنه دندان گشت  
 عنه او از حال  
 عنه ای تو جوان  
 عنه لبان  
 از و مانده بود



که بر جان ریشتم <sup>که نام</sup> بند مرستی <sup>بسته زاید</sup>  
 تو بار <sup>برای</sup> ای چاه کندی <sup>برای</sup> بر راه  
 دو کس چه کند از پی <sup>منور ششم</sup> خاص و عام  
 یکی تا کند <sup>چاه کند</sup> تشنه را تازه حلق <sup>ای بر آب شکر بیان اول</sup>  
 اگر بد کنی چشم <sup>امید</sup> نیکی مدار  
 نه پندارم ای در خزان <sup>چاه</sup> کشته جو  
 درخت ز قوم <sup>چاه</sup> اربجان پروری  
 رطب نادر و چوب <sup>چاه</sup> خرز بهره بار

که دلها ز ریشتم <sup>علت</sup> بنا لدهم  
 بسر لاجرم <sup>بیکفایت</sup> در رفت او ی بچاه  
 یکی نیک محض <sup>بیکفایت</sup> و گرزشت نام  
 و گرتا بگردن <sup>بیکفایت</sup> در رفتند خلق  
 که هرگز نیسار <sup>بیکفایت</sup> و گز انگور بار <sup>بیکفایت</sup>  
 که گندم <sup>بیکفایت</sup> ستانی بوقت <sup>بیکفایت</sup> درو  
 پسندار هرگز <sup>بیکفایت</sup> کزو بر خوری  
 چه تخم <sup>بیکفایت</sup> افکنی بر همان چشم <sup>بیکفایت</sup> دار

### حکایت

قرنل از سلطان <sup>بیکفایت</sup> بخت داشت  
 نه اندیشه از کس <sup>بیکفایت</sup> حاجت به هیچ  
 چنان نادر افتاد <sup>بیکفایت</sup> در روضه  
 شنیدم که مردی <sup>بیکفایت</sup> مبارک حضور  
 حقایق شناسی <sup>بیکفایت</sup> جهان دیده  
 بنخندید کین <sup>بیکفایت</sup> قلعه خرم است  
 نه پیش از تو <sup>بیکفایت</sup> گزنگشان داشتند  
 نه بعد از تو <sup>بیکفایت</sup> شامان دیگر برند

که گردن <sup>بیکفایت</sup> بالوند بر می فراشت  
 چو زلف <sup>بیکفایت</sup> عروسان ریش <sup>بیکفایت</sup> هیچ هیچ  
 که در لاجوردی <sup>بیکفایت</sup> طبق <sup>بیکفایت</sup> مینیس  
 نیز و یک <sup>بیکفایت</sup> شاه آماز راه دور  
 بنرمندی <sup>بیکفایت</sup> آفاق <sup>بیکفایت</sup> گردیده  
 ولیکن <sup>بیکفایت</sup> نه پندار <sup>بیکفایت</sup> شش محکم است  
 و می <sup>بیکفایت</sup> چند <sup>بیکفایت</sup> بود <sup>بیکفایت</sup> ند <sup>بیکفایت</sup> و بگذ <sup>بیکفایت</sup> داشتند  
 درخت <sup>بیکفایت</sup> امید <sup>بیکفایت</sup> ترا <sup>بیکفایت</sup> بر خور <sup>بیکفایت</sup> ند

ای از دنیا که در خط  
 کنی  
 نام درخت که در  
 بخت بندگی  
 همه بفرم اول  
 دوم فرماست  
 همه نام پادشاه  
 همه نام که  
 همه نشانی  
 همه نیک دل  
 همه ای جوان جهان  
 نیک و بد آن  
 بخت بود  
 همه ای عدت  
 همه یعنی  
 نغمه شکر





چو سیلاب ریزان که بر کوهسار  
 نه در خود سرمایه کرده کرم  
 پیش تنگدستی و وحرفی نشست  
 یکی دست گیرم بچیدن درم  
 بچشم اندر شش قدر چیره نبود  
 بخصمان بندی فرستاد مرد  
 بدارید چند کف از دامنش  
 وز اینجا بزدان در آمد که خیر  
 چو کنجشک در باز دید از قفس  
 چو باد صبا زان زمین سپر کرد  
 گرفتند حالی جو اغر و را  
 چو بیچارگان راه زندان گرفت  
 شنیدم که در حبس چندی ماند  
 زمانه ای نه نیا سود و شبها سخت  
 نه پندارست مال مردم خوری  
 گفتا که مان ای مبارک نفس  
 یکی ناتوان دیدم از بندر پیش

بغی بسبب خجالت  
 بسیار پیش  
 نفس کی بود  
 که صاحب زندان  
 همه دست از دامن  
 درشتن بغی با  
 کردن  
 نشین منفان  
 گروا که با بچو  
 ز سیدی  
 به بسبب تخلف  
 زندان

نگیرد همی بر بندگی قرار  
 تنگ نایب بودی ازین لاجرم  
 که ای خوب فرجام فرخ بر شست  
 که چند است تا من بزدان درم  
 ولیکن بدستش پیشتر نه بود  
 که ای نیک نامان آزاد مرد  
 و گر میگرید و ضمان بر شش  
 وزین شهر تا پاسه واری گریز  
 قرارش نبود اندر و یک نفس  
 نه سری که بادش رسیدی بگرد  
 که حاصل کنی سیم یا مرد را  
 که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت  
 نه رفته نشست و نه فریاد خواند  
 برو پار سائے گذر کرد و گفت  
 چه پیش آمدت تا بزدان دوری  
 نخوردم بجلتگری مال کس  
 خلاصش نه دیدم بجز بند خویش

ق

زایده  
 رسته کاری



سر و چشم هر یک بوسید دوست  
 زش دیدم وزرع و شاگرد درخت  
 بخلق و لطف گرم مرد بود  
 همه شب نبودش قدر او در جمع  
 سحر که میان بست دور باز کرد  
 یکی بند که شیرین و خوش طبع بود  
 مرابوسه گفتا به تصحیف ده  
 بخد مت منده دست برکش من  
 با شمار مردان سبق برده اند  
 همی دیدم از پاسبان تیا  
 کرامت جوان مردی مانده است  
 قیامت کسی باشد اندر پشت  
 بمعنی توان کرد و دعوی درست

بنگین و عزت نشاند و نشست  
 ولی بیروت چو بے بردخت  
 و لے دیگد انش قوی سرد بود  
 ز نسج و تهلیل و ماراز چو نسج  
 همان لطف دوشینه آغاز کرد  
 که با ما مسافر دران رنج بود  
 که در ویش راتوشه از بوسه به  
 مرانان ده و کفش بر سر مزن  
 نه شب زنده داران که دل مرده اند  
 دل مرده و چشم شب زنده دار  
 مقالات بیوده طبل تہیت  
 که معنی طلب کرد و دعوی پشت  
 دم بقدم تکیه گاہت گشت

عنه ز نفع رای  
 بجز درای میجو در  
 آفرین باغ درون  
 عیون باغ انور را  
 خصوصاً  
 با نفع گشت در جمع  
 سه مراد از چشم  
 خدم و حاکران  
 لیس یعنی بیاید  
 معنی کسی و طهار  
 معنی وار  
 نفع با خلاق  
 تبدیل با نفع  
 لفظ  
 شیرین نذر طبع  
 معنی توضع  
 ایشا کین  
 شب بیداران  
 معنی  
 ای معنی  
 معنی بگرد  
 و لای بال و شکر  
 خوار

حکایت در معنی تواضع نیک مردان

شنیدم که فرزانه حق پرست  
 از ان تیره دل مرد صافی درون  
 یکی گفتش آفرین مردے تو نیز

گریبان گرفتش یکی بدیدست  
 قفا خورد و سر بر نکر و از سکون  
 تحمل در غیبت ازین بے تمیز

شنید این سخن مرد پاکیزه خوی  
در دست نادان گریبان مرد  
ز هشیار عاقل نزدیک دست  
بسرور چنین زندگانی کند

بلوگفت زین نوع با من بگوی  
که باشی بر جنگی بسگالد نبرد  
زندور گریبان نادان مست  
جفا بیند و مهربانی کند

حکایت خواجه نیکو کار و بنده نافرمان

بزرگی بنر مند آفاق بود  
ازین خفرتی موسی با لیده  
چو شعبان شش آلوده دندان بر  
نداشش روی آب چشم سبل  
گره وقت پختن برابر وزوای  
و ماد م بنان خوردنش هم نفس  
نه گفت اندر و کار کردی چو بست  
گه خار و خس در ره انداخته  
ز سیما شش وحشت فراز آمد  
که گفت ازین بنده بد خصال  
نیز ز وجودی بدین نا خوشی  
منت بنده خوب نیکو سیر

غلامش نیکو پییده اخلاق بود  
بدی سر که در روسه مالیده  
گر و برده از زشت رویان شهر  
دو دیده و بوسه پیاز بغل  
چو پختند با خواجه زانوزوای  
و گر مردی آبی ندادی بکس  
شب در روز ازو خانه در کند و کوب  
گه باکیان در چه انداخته  
زرقی بکاری که باز آمد  
چه خواهی ادب یا بنر یا جمال  
که جورش پسندی و بارش کشی  
بدست آرم این را بنجاش

ازین نوع کلام  
که منتها کلام  
ازین نوع کلام  
که منتها کلام  
ازین نوع کلام  
که منتها کلام  
ازین نوع کلام  
که منتها کلام  
ازین نوع کلام  
که منتها کلام









چو کرگس بر روانه آمد سر از  
 ندانست ازان دانه خوردنش  
 نه آبستن در بود هر صدف  
 ز غن گفت ازان دانه دیدن چو  
 شنیدم که میگفت و گردن به بند  
 اهل چون بخونش بر آورد دست  
 در آبی که پیداندار و کنار

بدو بر به چید قیدی دراز  
 که دهر افکند دام در گردش  
 نه هر بارش خاطر ز نذر بدف  
 چو بینائی دام خصمت نبود  
 نباشد حذر با قدر سودمند  
 قضا چشم باریک بنیش به بست  
 غرور شناور نیاید بکار

حکایت

مرا حاجی شانه علاج داد  
 شنیدم که باری سگ خوانده بود  
 بیند اختم شانه کین استخوان  
 پندار چون سر که خود خورم  
 قناعت کن ای نفس بر اندک  
 چرا پیش خسرو بخوابش روی  
 و گر خود پرستی شکم طبله کن

که رحمت بر اخلاق خلاج باد  
 که از من نوعی دلش مانده بود  
 نمی بایدم دیگرم سگ مخوان  
 که جو رخسار دادند علوا برم  
 که سلطان دور ویش منی یک  
 چو یکسوهادی طمع خسروی  
 در خانه این دوان تسلد کن

گفتار اندر صبر بر ناتوانی با مید به روزی

کمالست در نفس مرد کریم

گرش زرن باشد چه نقصان بیم

این سخن از زبان  
 و مالک در نجاشی  
 آغاز مراد است  
 برای زو اندکان  
 سخن از زبان  
 این سخن از زبان  
 سخن از زبان  
 سخن از زبان

سخن از زبان  
 سخن از زبان

سخن از زبان  
 سخن از زبان

<p>پسندار گر غلہ قارون شاد      و گر در نیابد کرم پیشه نان      سخاوت زمین است و سرمایہ نزرع      خداے که از خاک مردم کند      ز نعمت بناون بلندی نجومے      بخشندگی کوشش کابردوان      گر از جاه و دولت بیفتد لیم      و گر قیمتی گوهری غم مدار      کلوخ از چه افتاده باشد براه      و گر خروده زرزندان گاز      بدر میکند آبگینه ز سنگ      پسندیده و نغز باید خصال</p>	<p>که طبع سہمش و گر گون شود      بناوشش تو نگر بود همچنان      بدہ کا فصل خالی نباشد ز فرع      عجب وارم ار مرومی گم کند      کہ ناخوش کند آب استاده بوسے      بیلش تفقد کند آسمان      و گر بار ناور شود مستقیم بود      کہ ضائع نگر و اندت روزگار      نہ بیم کہ در وی کند کس نگاه      بیفتد شمعش بجویند باز      کجا ماند آئینہ و رز بر زنگ      کہ گاہ آید و گہ رود جاہ و مال</p>
--	--

عجب وارم ار مرومی گم کند

که ناخوش کند آب استاده بوسے

بیلش تفقد کند آسمان

و گر بار ناور شود مستقیم بود

که ضائع نگر و اندت روزگار

نہ بیم کہ در وی کند کس نگاه

بیفتد شمعش بجویند باز

کجا ماند آئینہ و رز بر زنگ

که گاہ آید و گہ رود جاہ و مال

حکایت در حفظ اسرار

<p>کسی با غلامان یکی راز گفت      بسایے نیامد ز دل بردمان      نفس پر نمود جلا و را بیدریغ      یکی ز امیان گفت وز بہار خوست</p>	<p>کہ این را نباید بکس باز گفت      بیک روز شد منتشر در جهان      کہ بردار سر اسے ایمان بر تیغ      کلمش زندگان کہین گنہ از تو خاست</p>
--	---

کسی با غلامان یکی راز گفت  
 بسایے نیامد ز دل بردمان  
 نفس پر نمود جلا و را بیدریغ  
 یکی ز امیان گفت وز بہار خوست

کہ این را نباید بکس باز گفت  
 بیک روز شد منتشر در جهان  
 کہ بردار سر اسے ایمان بر تیغ  
 کلمش زندگان کہین گنہ از تو خاست

تو اول نهیستی که بر سر چشمه بود  
 تو پیدا کن راز دل بر کس  
 جواهر بجز جبینه داران سپار  
 سخن تا نگونی بر دوست است  
 سخن دیو بند نیست در چاه دل  
 تو ان باز و اون ره نره دیو  
 تو دانی که چون دیورفت از قفس  
 یکی طفل بردار و از رخس بند  
 گوے آنکه گر بر ملا اوفت  
 بد بمان نادان چه خوش گفت زن

چایلا شد پیش بسن چه بود  
 که او خود بگوید بر هر کس  
 و لے راز را خویشتن پاسدار  
 چو گفته شود یا بد او بر تو دست  
 بیالای کام و زبانش مہل  
 و لے باز نتوان گرفتن بریو  
 نیاید بلا حول کس باز پس  
 نیاید بعد رستم اندر کند  
 وجودے ازان در بلا اوفت  
 بدانش سخن گوی و یاد مرن

حکایت سلامت جاہل در حجاب خاموشی

یکی خوب خلق و خلق پوش بود  
 خردمند مردم ز نزدیک دور  
 تفکر شبی بادل خویش کرد  
 اگر من چنین شمر بخود در برم  
 سخن گفت و دشمن بدانت دوست  
 حضورش پریشان شد و کار داشت

که در مصر یک چند خاموش بود  
 بگردش چو پروانه جو یان نور  
 که پوشیده زیر زبانت مرد  
 چه دانند مردم که دانشورم  
 که در مصر نادان ترا زوی دوست  
 سفر کرد و بر طاق مسجد نشست

یعنی تو اول  
 عبارت از عدم از کس  
 ما از است نیستی بعد از  
 از طفلان گفتی نامش  
 کردی کنون غنی خود بودی  
 تله و جگه  
 بنی بن و بمان  
 بغیبین با بکین  
 ای با کس سخن گفت  
 در بعضی زنجیر  
 شبی نه ای خانی  
 باشم آرت یعنی چون آن  
 مری در سخن بدست  
 که حق است  
 بخت دوست و دشمن

از زبان حکایت



<p>خردمند را سر فرو شد بشرم      اگر دمی نه پچیدی گردنش      فرستاد تخی بدست ریس      ملک را یکی عطسه آمد ز دود      بعد رازی مرد بشتافتند      کن گردن از شکر منعم هیچ بود</p>	<p>اشنیدم که میرفت میگفت نرم      نه پچیدی امر و ز روی از منش      که باید که بر عود سوزش نهی      سر و گردنش همچنان شد که بود      بختند بسیار و کم یافتند      که روز پسین سر براری هیچ</p>
---	---

حکایت

<p>یکی را عیش دست بر بسته بود      بگوشش آمدش در شب تیره رنگ      شنید این سخن دزد مغلول گفت      برو شکر زردان کن ای تنگ دست      مکن ناله از بی زبانی بے</p>	<p>همه شب پریشان و دلخسته بود      که شخصی بی ناله از دست تنگ      تو باره ز غم چند نالی بخت      که دستت عیس تنگ بر هم نه بست      چو بینی ز خود بی سواتر که</p>
--	---

فردوسی

تخلص حکیم ابوالقاسم فردوسی بن اسحق بن شرف شاه الطوسی است در سن  
 سه صد و بیست و هشت هجری مطابق نه صد و چهار عیسوی گل جووش  
 در گلشن طوس به رنگ بلوی بستی رسید و بعد از بلوغ به سن تیز مشغول تحصیل  
 کمالات شده و الحق شاهنامه بر او فور علم و حکمت او ویلی است روشن

از مردان نجاران  
 غلبه بر دست  
 و قاصد بختند  
 غلام باد شاه مکرور  
 شب  
 آواز سخن از زبان  
 تنهای جان بود  
 سخن طوق از دهان

مراتب سخن وری رکن رکن ارکان اربعہ سراسر سخن است	
مقالہ فی شانہ	
آن ہمایون نژاد فرخندہ او خداوند بود و ما بنده	آسیرین بروان فردوسی او نہ استاد بود و ما شاگرد
وقال النطاشی	
کہ آراست روی سخن چون عروس بسے گفتنے ہائے ناگفتہ ماند	سخن گوے پیشینہ دانای طوس دران نامہ کان گوہرستہ راند
وقال السعدی	
کہ رحمت بران تربت پاک باد کہ جان دارد و جان شیر خوش است	چہ خوش گفت فردوسی پاک زاد میا زار موریکہ دانہ کش است
<p>در وجہ تسمیہ فردوسی اختلاف است بعضی گویند کہ فردوس نامی باغی از مال حاکم طوس بود و پدرش اہتمام آن میکرد ازین سبب فردوسی تخلص نہاد بعضی گفته کہ وقتیکہ فردوسی باستان ملک محمود سہاد ملک محمود خوشوقت شدہ فرمود کہ از آمدن تو خانہ ہجو فردوس از نی فرود تخلص نام آوردہ اند کہ بعد از تحصیل علوم و تکمیل نفس و ادب ہم از ظلم و عدوان حاکم طوس جلای وطن اختیار کردہ بحیثیت تظلم بفرغین باستان فیض نشان سلطان محمود رفت و بعضی میگویند کہ گوش خورواہ شد کہ شاعری قوی نامی از اہم فیض اثر سلطان محمود و بنظر تاریخ ملوک عجم پراختہ است و در وی فردوسی نیز اس شوق مستعمل گردید کہ تاریخ سلاطین ایران نوشتہ علامہ شہار برافراز پس</p>	

تذکرہ فردوسی

بنظم تاریخ ملوک عجم روخت کتابی کہ مشتمل تالیخ پادشاهان فارس بود از جائے ہم  
 رسانیدہ تسویدش آغاز کرد بعد ازان این خبر بساعت ملک محمود رسید بحال  
 ہشتیاق اور ابغزین طلبید عنصری را ازین امر آتش رشک در دلش آغاز ہوا و عنصری  
 بہ ہرات فرستادہ تا اور از ورو و اینجا باز واد و بگوید کہ ملک محمود ازین شوق  
 برگردیدہ است خیال تو از خاطرش بدر رفتہ اگر بیانی ہر آئینہ اعزاز و اکرام تو نخواہد  
 بل بیاریابی از قبیل محاللات خواہد بود و عنصری ازین مانعت و مصلحت شادان فرحان  
 شدہ از فرخی و عسجدی وعدہ گرفت کہ بجلدوی آن باغی رفتہ بعیش و نشاط  
 مشغوف خواہیم شد۔ وقتیکہ ایشان دران باغ مشغول صحبت بودند فردوسی نیز وارد  
 شد و توی آن باغ رفت و از جهت آنکہ ایشان اورا روستائی تصور کردند۔  
 عسجدی گفت کہ بطعن و تشنیع ما خواہد رفت اما عنصری این تجویز را اقبال نغمہ  
 صلاح داد کہ بطریق امتحان اورا نامہ کرده روانہ کنیم پس عنصری با فردوسی گفت  
 ای دوست ما ہر شاعر ہستیم و در مجلس ما غیر شاعر دیگری را مدخلی نیست فردوسی  
 جواب داد کہ بندہ نیز شاعر است عنصری گفت ما ہر یک مصرعی میگوئیم اگر تو نیز ہین  
 قافیہ و وزن مصرع چہارم گوئی مصاحب خواہی شد و گرنہ راہ خود بگیر فردوسی  
 باین شرط رضا داد پس عنصری در دل خود قافیہ قرار داد کہ بحر <sup>نہ</sup> لفظ چہارم برای  
 قافیہ موجود نباشد پس ہر یک مصرعی گفتند عنصری گفت چون عارض تو ما ہر <sup>نہ</sup> شاعر  
 عسجدی گفت۔ مانند رخت گل نبود در گلشن۔

فرخی گفت مرگانت ہی گذر کند از جوشن و بخاطر فردوسی گذشت کہ  
 در تاریخ پادشاهان پوشن نامی پادشاهی بود پس بدایتہ گفت مع مانند سنان  
 گیو در جنگ پوشن و عنصری از حسن گفتار او متعجب گردید و ہمائی او کرد بعد از  
 او را بحضور ملک محمود برد و سلطان از دیدن او بسیار خوشحال گردیدہ بہ وزیر  
 گفت بہ ہر ہزار بیت شاہنامہ کہ گفتہ شود ہزار دینار طلا بدہید و درین مدت کہ  
 وزیر میفرستاد فردوسی قبول میکرد تا بعد فراہم شدن کمبخت بگیرد وقتیکہ  
 شاہنامہ با تمام رسید محمود از تجویز وزیر فریب خوردہ شصت ہزار دینار نقرہ بوض  
 طلا فرستاد فردوسی بسیار از ردہ و ناخوش گردیدہ آن دینار را بگردان تقسیم  
 نمودہ بگنجیت وطنی منازل نمودہ بہ بغداد رسید آخر الامر بولایت خود یعنی طوس رفت  
 اتفاقاً روزی در وقت مٹی از طفلی شنید کہ مٹی از اشعار جو ملک محمود کہ او نوشتہ  
 بود میخواند وہی بڑہ بیت اگر شاہر شاہ بودے پدر کی بسر بہادی مرا  
 تاج زر کی بجز دشمنید نش حمران خود از مکارہ زمان و ظلم محمود رایا و نمودہ آہ زوہ  
 غشی کرد او را بخانہ بردند طائر روح پر فتوح بفرودس بس برین پرواز کرد۔

۱۲۷۰

بستان سخن از فرخی  
 وین کی گنہا بن نظر با با  
 پارسی خواندن خط است  
 معہ بیانی بر وزن کمالی  
 شعر کا زبان شیرین  
 گویند و نسو بہ پہلوان  
 بستان از زبان غازی  
 فارسی غیبی است

پادشاہی کیومرث اول ملوک مجسمی سال بود

کہ از پہلو اسنے زندوستان	پڑو ہندہ نامہ بستان
گیومرث آورد کو بود شاہ	چنین گفت کاین تخت و کلاہ
جہان گشت با فرو آیین و تاب	چو آمد بہ برج محل آختاب



